

بروی مرد را جواب بداد :: شربت دی هم از اناب بداد
 گفت ظالم کسبت بدروز :: که یکی لحظه در شب از دزدی
 کند از غافل زاموشش :: بود بنده حلقه در گوشش
 اگر زاموشش کرد پیش نفس :: ظالمی نیست خبره جو خوش
 در بوی حافرین نایش :: نیست کردی زبوم احکامش
 اینچنان باد کن که از دل و جان :: نشی غافل از زمان بر جان
 باد دار این سخن از آن بدار :: مرد این راه صبر در کار
 فاعبد الرب فی العلوة براه :: در نیایش چنین تو دعا خواند
 اینچنانش بهت در گوین :: که بی سببش بر آن العین
 که به چشمش در اینی بیند :: خالی تو را این بیند
 ذکر جز در رد مجاهد نیست :: ذکر در مجلس نشاید نیست
 بهر اول از به باد بود :: رسد آنجا که باد باد بود
 زانکه عوام از درون کجاست :: آب جو بد کند هم آیش راز
 فاخته غایبست کو بد کو :: نوار حافرین چه کوی بو
 حافر از این نیست سبب زلال :: که ترا همه غیبت بنال
 ناله شوق فاخته نشو :: حالت شوق ساخته بدو
 گمانه نشودن اهد جو بد :: ناله و هیس در لحد جو بد
 لحدش روضه نیست سواد :: درود چشش نیست زشت سواد
 حافر بیکه نشون که در میان :: حافر دل بون نه حافرین

نادر بن خطه گما بوی با همه پشت با همه شوی
 چون ازین خطه بکند و خلوت رفت جان طالب عدال منق گرفت
 رد که کفر و زندگی و نیست هر چه گفتند منو آن است
 هر که شد خطه از خود خوشد سالها بدشد بد و رخ و دور
 کی بدین اصل و نیست از آن است هر که کشی سر سمانست
 منق آنک از بختان کردن شرط بود حدت جان کردن
 آنک بانه که مرد این راه آند از غم جان و دل نه آگاه آند
 چون گذشته ز عالم تنگ و بوی چشمه زندگان به اینجا جوی

ن دام العود

اهل آمد کلبه خانه ساز در دین به اجل نکر دو بار
 نابود این جهان نباشد آن تا تو باشی نباشد نبرد آن
 همه سر جردان جانت هر که مهر نور اجانت
 سلفیت نامه بهر آورد و زنی تو بخت است بسپرد
 ناز دور زمانه خواهی و لبست نوندا که اندر اینجا هست
 سخن نامه هدای مرد جیل هر که بر دگر که دست اجل
 تا دم آدمی ز تو سر مد هر چه و نیست ز شرف جان مد
 سر در گم زمانه ناخونده نرسی هر در سر ابرود
 او نداری خبر ز عالم غیب باز شناسی از هر نامیب
 حال اینجانی مور به بود چون در کار عادی به بود

از دنیا اهل از دنیا از نیست
نه از کجاست از دنیا از نیست

سختی از کجاست از دنیا از نیست
سختی از کجاست از دنیا از نیست
سختی از کجاست از دنیا از نیست

ای رفود کبر کنه جو آنت دی دوتا از مذم رکوع آنت
 کن جهان خود بر می کردی کردنهای دسری کردی
 هیچ منای روی شهر آفرور چون نمودی هر دسبند لور
 آن حال تو جیت هستی تو و آن سبند تو جیت هستی تو
 لب جوهر استان دین باشد عیسی مریم آسین باشد
 خویشین را درین طلب بگذار در ره صدق جان دول در بار
 همدکن ناز نیست هست سوی در شراب هدامی مست نوی
 بشد آنرا که دین کند همنش کو جوگان دهر در دستش
 چون ازین جو عه گشت جان تو نیست هر میندی زینت کردی هست
 هر که آزاد کرد و انجالت حلقه در گوش دیند بر بالیت
 لیکن آن بند به که مرکب بخت لیکن آن حلقه به که حلقه سخت
 بند که هر بند تو نا چشم در ملا محبت دبد دوا چشم
 زانکه هم محسن است دهم مجمل زانکه هم مرامت دهم مفضل
 چکنی بر بنواشی شادی و زهرک بهائی را
 بکجفت آنکی که بند دوست در همه کار با پسند دوست
 چون ازین شافراشدی به برک دست در کمر زدن با برک
 نشوی مرک را در کمر پا به از عالم حیات جهر
 دست تو چون شاخ مرک رسبد پای تو که در کاغ مرک دودبد
 پای که طارم بدی در رسب منت پای آن دماغ مهورست

از روی شکر از دود و دهن
 تا به این سبب افتاد جان

تا از دود و دهن و دهن
 تا از دود و دهن و دهن
 تا از دود و دهن و دهن

خطی در دست

زائر

موضع کمر مثبت خود در پنج	رجح شکر مثبت خود سر کج
شکر گوی از بی زیادت را	عالم الغیب و الشهادت را
چون شدی بر قطعی دین حاضر	خواند انعام مرزا اشاک
آدمی سستی حق نمی بودید	او نگو خیر که شکر حق گوید
ارست با شکل جسم دهنف و چهار	امیر و سرود خلقی چهار
شکل و جسم دلجای و تبدیل	آدمی راست سالی و ماد عدیل
شکر شکر ادا که دانند معرفت	گوهر ذل او که دانند معرفت
او بنیتم او ذواب دید	او بگو بدیتم او جواب دید
هر چه باشد رعنیت و نمازت	به ازان یا سمان و بد نمازت
که همه موبار زمان کرد	هر کی صد هزار جان کرد
ناید ان شکر او زدن گویند	شکر تو بنی شکر چون گویند
بهی سویی شکر لغت نمی گویند	که بگویند هم بد و گویند
در نه در بر او دانش و دهر	از ان و مرد و ز جوان و ز پیر
که در چشمان عالم هوشتی آید	مور و حسان جو مورد و چون مکس آید
من جان از به قضا در شکر	دل غریم کنان که بار ب شکر

عزیز و محبت زبانه دارد

فخر لطف که در جهان نوبت بهت کبر و بهت نوبت
 لطف فخرش نشان مهر دارد سرکشش مقام مهر و عار
 لطف او رحمت جانها را فخر او کشی روانها را
 لطف او بنده را سرور دهد فخر او مرد را سرور دهد
 لا لطفش جز روی نماید دال دولت و دال بر باد
 قاف فخرش از هر دلی تازد قاف را هیچ کسیم بگذارد
 عالم از فخر و لطف او نرسان حال و طالع از فرغ یکسان
 لطف او چون مفرج آید کفش حریف بکشف بر خیزد
 باز فخرش جو آمد اندر کار کشف سرور و کشف کردار
 فخر امتیازین گذارند لطف او بنواوارند
 کفر و دین پرور روان نواست افتخار آفرین جان نواست
 جان جانان و لطف او زنده است که روانت بلطف پابند است
 آرد از فخر و لطف سازند زنده داند مرد مردان زنده
 دانش او برین رعایت کن بخشش او بهم کفایت کن
 کشف فخرش جو آمد اندر جنگ باشد ملک را بهشت لشکر
 باز چون اسب لطف را زین کرد نغمه کرم را ملج جبین کرد
 خود از غر و عقل و رایش زین کرم سببین بود ملج زین
 نغمه کرم عبارت از ابوسب علی نبینا و علیه السلام که هفت سال و اندم برض گرفتار بود
 و در وجود مبارکش کرم افتاده و گوشت او را منجور و بدلش نغمه کرم شد و بود ملج

چنین گفایه از آنست که چون بعد از سلب نعم و انعام و اموال و اولاد و ضیاع و فقار
و محنت بدین انواع آلام و محن که ناشی از حد شیطانی عین بود و بمقتضی انی منشی الغرور
انت ارحم الراحمین قابل آید فی تعالی جمیع نعم را از اولاد و اموال و انعام و اعضاء و اعضا
در جوارح صبر و شکیب مجدد آید و اگر است فرمود و محنت و جوانی و حسن و جمال بهتر از اول
بافت از کفین بر خاک بد افتد و ببارد و شراب در کلام مجید و برین باب وارد شده
تا آنکه جو کندم که در اخبار یابن ابودردز و ششم و پنج زرین بر خانه او بارید و در چه بار
من انشاء اومن جید و در خانه من انداخت و در میان من که از بدش انشاء کردم بپایند و
مکسی که بر وجودش رفیق نشسته بود بعد از آن این زبور عسکنت و این اشاره بآن نفع است
که از مناجای الطالبین جاری آمد و زود منقول شد.

در عطا چون بلای مصل و بد با عطا در عطایتی خند بد
فهر او چون بکسر آند دام سگی آرد در صورت بلعام
لفف او چون در آمد اندر کار سگ اصحاب کعبه بر دلفار
سحر و از لطف کف ان لا فیه با عوازل فیه کرد اما فیه
با فغانی ایچ بک دیدش منت با که گویم که در جهان کس منت
چه سوسن ناکان چه سوسن کسان فیه و لطفش بهر که منت رسان
خسروان در درش کلبانان که دنان بر درش سر اندازان
بادش نایان چو خاک بر در او هر میسد فراغت از هر او
بکی ترک غول نو برود صد هزاران علم نون کرد
زین مشنی کس نه بوخته چاکش از بکی دو ناکشته

مکتبہ درملہ

بر که در ملک او من کرده	از رده رایت خویش کرده
که بگوید همده ابرامی	رود آید کفن نشان در بامی
در بگوید بزمه دگریم	رود در حال درجه باشد بستر
خلق مغرور لفظ از افتالش	بچه نرسان بود و زامالش
کردن آن را لغام زهرش پس	سحر نشان را بجام قهرش پس
کردن که زبان شکسته بفر	خفا را از لطف داد و دهر
سرمه عفویش از رو لغار	هر که منت رسم استغفار
عفو او بر لکه سپی نرود	سخت رهش نگو فرود
نایب ذنب را بداد و بتاد	باک کرده محافض زلتاد
روح بخش است و روحه جو ما	هر دو دارست بر دو وره جو ما
او را حافظ و نو خود غافل	انبت بمقتل ظالم جابل
خوش ما و نگو کند در ما	هر با نر ما ست او بر ما
انجمن مهر گوشت بوند	مادر آخر اکبر است بر قرزند
ناکس از بلطف خود کس کرد	شکر و صبر می زنده کان پس کرد
فضل او چش جشم دانش و داد	در حسن بخت و داد جان بختاد
چون ترا کرد علم و سالکین	از ربا نده کان نشدی این
رسنه باشد همیشه در صرا	مرد کوی زنگنه ملکبا
غیب او عیب بدالنه	عفو او شستن توانده
علم او عیب با بوشیده	لونگنه سیر او بوشیده

محبوبت خدای عز و جل

فوجدار او در زشتکار دنیا غیب ان او و عید ارشیا
 این عنایت نکر و از بس غیب عالم غیب را عالم غیب
 که بودی رزوی عنایت پاک کی شدی تاجدار شش خاک
 منزل عفو او بدست کناد شکل لطف او بدیده آد
 آد عارف جوهر و در کبر دوزخ از بیم او سبر کرد
 عفو او را قبول هر خطاست که کشش را از غفلت هر خطاست
 تو خطا کردی او وفا با ما او وفا دار غرضنا با ما
 فضل او آور بدیت اندر کار در نه هر خاک کی بدین بازار
 هر که شد منت باشد او را هست هر که اندر پای کبر دست
 دستگیر است یک امر از او بنده و جواچا از او
 هر که شد منت باشد او را هست هر که آمد تپای کبر دست
 دستگیر است یک امر از او
 زانکه پاکت پاک را خواهد عالم غیب خاک را خواهد

فی اطلاع علی خا بر البساد

شرب بکباب ز فلق دانسته داد و صد آن نورسته
 دست ز فلق ز غافل دانش او منزه از غافل
 او ز نمود اندانجه در دل نیت زانکه او خالق دل و کل نیت
 چون تو دانی که او میسر اند هر طبع تو در کفایت ماند
 روی از آئین بدید و ای رای تو بر در و ملا به

چون بگشای

استاد حضرت شیخ الاسلام فی الدین و الدنیا
 حضرت میرزا محمد باقر خراسانی
 در حوزة علمیه
 ۴

الرب کلک فی الاموال فی الدنيا و الآخرة
 فقل الله غافل عما تعملون
 منی معلوم

جوان کجاست زور خواهی داشت : نار و دل نه نور خواهی داشت
 چون بعلش کجاست خواهی کرد : طبع حلم از مدارای مردم
 علم او عقل را چراغ آرد : علم او طبع را کلاه آرد
 کره حلش بدی میسر نه یار : بندگی زهر دواست بکنار
 معلمت بین خلق پیش از آن : مطلع بر غیر پیش از راز
 آنچه در خاطر او داند : لفظ تا گفتن کار میراند
 شادی آریست و غم از خدای : راز دالت در اندر خدا می
 او نهاد از بی اولوالباب : هم و امید در غایتش خواب
 در معنی معراج اول طایع را بحسب ادراک تمام امید است و بیم عدم اطلاق کجایش ندارد
 اما در تقصیر هم و امید است معراج ثانی از بیم نارسائی و عدم در یافت زبان تقریر و
 علم بخیر را قدم جرات و جرات نکست و هر چند بانی سعی در برآوردن فرمود و شود
 بر نیزه نیمی که طایع سلمه و اذنان مستقیم را بهم نرود و با امید بدل کرد و ناچار بمقتضی
 لنگ و لوک و فتنه شکل و بی ادب : در رهش می نهد و او را می طلب :
 در سه وجهی که بخاطر نقص میرسد نکاشته کلک امید قبول بگرداند آنکه از بین نمایش
 خواب خواب و بنا که خواب و دنیا به پیش نیست و اولوالباب داشت در بهر صورت حال
 معنی چنین خواهد بود که او سجانه و غلبه اندر ای اولوالباب هم و امید را در غایتش
 خواب که دنیا باشد نخواهد است و این را از مقتضی الا ان اولیاء الله فوق علیهم السلام
 بخون و در آفرین فواید و بی نسبت بل همه رجاء و امید مدبر فوف و هر اس
 که این طبع را هست در نشاء است با کوییم لفظ غایتش از ادوات تشبیه است و مطلب

در معنی معراج اول طایع را بحسب ادراک تمام امید است و بیم عدم اطلاق کجایش ندارد
 اما در تقصیر هم و امید است معراج ثانی از بیم نارسائی و عدم در یافت زبان تقریر و

نشیه هم و امید باشد بهر مرتبه در حق منترک از عقل فعال باطل می باردی عالیه و اطلاق
 خواب برین مورد شایع است چنانچه گویند فلان شخص چنین خواب دید علامه معنی آنکه
 او سخاوت از بی اولوالالباب هم و امید را مثل خواب بنامد یعنی چنانچه تا به هر چه در دنیا
 مشاهده میکنند منفر و تعبیر بعد از بیداری که درین مشاهده است در آن مشاهده ظاهر خواهد
 شد و حدیث الناس بنام او اما فلان انبیا و مرید این معنی می تواند بود که مراد
 از غلبه خواب بران موردی باشد که در رویا می رود و باطل است حاصل معنی برین
 تعبیر چنین خواهد بود که این و غلبه سخاوت از بی اولوالالباب که گفته از انبیا و اولیایا
 هم و امید بهر خواب در رویا بنامد و دست و احکام مطابق واقع از لوح محفوظ در آینه
 ظاهر ایشان مرتسم می باشد و مقصد رویا حادقه بمنبر باطلات احمد علیه الرحمن و بوسف
 مدنی و اکثر انبیا معدود انبیا سب و بیارن از انبیای بنی اسرائیل و غیرهم از بنیالم
 بود و آنکه احکام شرعی در رویا با ایشان از مبدا فیاض الفایض شده و ایشان
 بمالوان ابلاغ آن می نموده اند و بواسطه غور ملائمه که در رویا ایشان را مشاهده می
 افتاد و جهت رجاء امید را ترجیح داده اگر استباح ناملائمه که موجب و مورد هم است
 میباید آید جانب هم و براس بر ایشان غالب می آید و فید اولوالالباب از جهت
 است که غیر ایشان را این تشفی نیست و امید اعلم بالعواب

کردنایم برای نظم و قوام متقاضی جسم در ارغام
 بیکه لیل بر وجود فؤادیه در رحم بین را گفته اند که هرگاه در رحم مسعد قبول لطف می نمود در دنیا
 میبایست نه نیروی فؤادیه را حلیل را بخود میبکشد و اینچنان متقاضی دار بذب میباید
 که لطف در سینه را از بیکه و در بین فؤادیه واقع در وضع حل نامتقاضی شود تولد مولود می نمود

هر که از نسبت همت را اند کرد همت را نسبت هم تواند کرد
 همت با فقر و علم ببرد آینه تا توانی نگو و نماند آینه
 تا توانی ترا گفت و دانای عاجز می مرزا و بد بای
 فب خود را اند که حور است و نکاح است تو ندانی که فب خود را این دانست
 او ترا بهتر از تو داند حال تو چه کردی بگردنزل و محال
 تو مگو در دول که او بگوید تو مگو در دول که او بگوید
 که گنایان بخت کنی اکنون آن گنایان در دول حال نیست هر روز
 که ندانی که می بداند حق گوشت انبست کاز مطلق
 در به این که می بداند دهن بکنی انبست شرف و بد و دهن
 خود که نمی گنیم محرم نیست حق بداند حق انگس کم نیست
 عوا و کسرم از بهوش اند نه از تو علمش آن حق داند
 تو به کن زین شیخ که وارث حور نه بین بر روز و بهار است
 نفس خود را بیان حالت خویش خود در مقام خجالت خویش
 فی که بدیده ساری و ساری

جانور را جووان به پیش نهاد روزی از روزند به پیش نهاد
 همه را روز در روز روزی اند یکمختی و یک روزی از دست
 روزی هر یکی بد به آورد در ایثار خانه بهر نگوید
 کاز و مومن و شفی و سید همه را روزی در هیات بهر یزد
 جانی حاجت بوزر شان در خلق جسم خودش بداد و روزی خلق

موصوفه که صورتش در آینه
 تو خود را در آینه موصوفه
 در آینه موصوفه در آینه
 در آینه موصوفه در آینه

چو زبان منبت برورشش مارا :: خوشتر منبت ناخوشش مارا ::
 او تو جبهه بندگان بچهره :: ناخوشش او داناان همو بدید ::
 تان و جانم در خزان هست :: تو نداری بگفت او را دوست ::
 روزی تو اگر بچندن باشد :: اسب کب و زبر زین باشد ::
 تا ترا نزد او بردن تاب :: دره او را بر تو تو در خواب ::
 نه مرا گفت راز حق تو نسیم :: عالم سر و عالم علم ::
 جان بدادم وجود تان بدیم :: هر چه خواهی تو در زمان بدیم ::
 کار روزی و روز دان بدیت :: کرد آرد در روز روزی است ::
 با تو تا آنجا که لطف بر داشت :: کرد تان بدست تو جاست ::
 غم جان تو که آن مان هزار است :: غالب کرد کرده هر کرده است ::
 این که دشت دارد تان بخور :: چون کرد رفت فوت جان بخور ::
 جان به تان کسی مذا فدای :: زانکه از تان بماند جان بر جان ::
 آخر مانده که جان زتن برسد :: بعضی دانا که روزیت برسد ::
 سفید دارد دین بر روزی بسیم :: کوزه و دیک گرم کرد که بیم ::
 کوزه بشیر بود خود شیا :: چون شود سیر ماند کرد ::
 روز مانده است کینه تو بر تو :: مرد را روز تو روزی تو ::
 روزی نت بر علم و قدر :: تو زبیر و دکیل چشم بگیر ::
 روزیت از در فدای بود :: نه زندان و خلق دناای بود ::
 که فدای فدایت هر پنج :: خامه آخر اگر منبت حکمته دکنج ::

این کتاب از
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰/۱۳۰۰

کد خدا می به قسم دهم پس است کد ریاکنی مرا خدا می پس است
 افتاد و نور همه احوال بر خدا به که بر خواست احوال
 ابر اگر نمی بداد یک است سخت شود بد بهیم اول است

فی الله تعالی

رزاقی که در سر بر دین نفع است کشتیک و بلیش خشک و بد و بکشت
 گاهی بجان خود همان کهن رزق برست بر خوانی کن
 ملت رزق تو خوب و بد است کربا ابر به وقت بکشت

بی سبب رازنی بپن دایم همه از دست جانم دنا نم
 از هزاران هزار به یک تو زانکه اندک نباشد اندک تو
 خلیه رزق دهنده هزار اختر نظر دزد و دزد هزار اختر
 مرد بود کسی که در قسم روز در بپن باشد از زبانی کس

زبانی که فی نم ابر مرغ روز می جانست از در کبر
 کبر گفت پس مسلمانان زمین سخن بپن سخته ای
 که ز این یکوست بنهذ برند در مکان دانه که بر کبرند
 گفت کبر را را بیکار بنهذ آفر این رنج من می بنهذ

زانکه او یکوست و با احوال یکست بخل با کرم بکسان
 دست در با جنت در پیش جعفر داد ابر و بجای دشتی بر
 کار تو فرخه ای نکشاید بخدا که خلقی چه آید
 دل بعل و نفول خلق بنهذ دل در بند درستی از غم و بند

مهرمانند فعل و جان را نزد ادم اعتبار است هرگاه دل و دین را بالا نبرد عقل و جان
در راه عشق او گذارند به دل نزد بعضی موقوفه یا نبرد روح است و در الهوای سبزه
دل را بالا نبرد روح نمرده آید و دین را بالا نبرد جان به جان کارزم دارد و در جان
مجان نبرد که با دین و ایمان باشد و هرگاه اعتبار در راه عشق او گذارند عقل و جان را
ایمان در دین مرتبه دل و دین است در دین را به اعتبار خواهد داشت

بر دو عاقلان ~~کلی~~ خفیه است : نقش این بر دما و فیه است ~~حقیقت~~
غالب عشق است مغلوب عشق : خود را شرح داد مقولایش
مهرمانند غالب عشق مغلوب ادمست فیه نیدن را بجانب عشق یا بجانب فی مرد می
توان راجع ساخت اگرچه بعضی عشق را به ذات فی سبانه و توان نفس بر که داند بعضی چیز
غلبه عشق در عاقلان بیشتر از مغلوب تر این را شرح داد مغلوب عشق که نقش باشد و نقش در
نقش یعنی اخص است که عقل را در سلب باشد و هرگاه سلب عقل لازم عشق باشد
بعضی غالب از مغلوب خواهد بود اگر فیه مغلوب را بجانب معرفه اول راجع ساختیم
نمودیم و همین دارد در بقوت معنی چنین خواهد بود که هر چند عاقلان مغلوب باشد غالب
نزد خواهد بود

اگر چون از آفتاب دور شود : عالم عشق جز نور شود :
مراد از ابر حجاب و بر دست آفتاب کتابت از آفتاب حقیقت دور بنفام
نقص از حجاب ابر آفتاب ابر هستی و وجود عاقلان از آفتاب بعضی مرتفع گردد عالم
عشق جز نور شود
اگر چون که مطلق و یکدگر : آب در حلقه بافت و مفر :

اندک ادعای دانش است :: بزرگوارشی آفت جالست ::
 پس مودت محبت حضرت دوست :: که محبت حجاب حقیقت دوست ::
 مفرمانند ابر وجود که حجاب انتخاب صفتی است اگر چه ظلم و کدورت اما آب که عذای
 وجود دوست من و همی مفر است که در اندک او فخر است و در بسیار او آفت ^{منع و من و صفا}
 جان پس مودت که محبت حضرت صفت محبت حجاب غرض است چه محبت هم از هم من
 است و تنگ است از عالم علم که من از معرفت ذات الهی اما ازین صفت که از
 امور پس است و سازم آفت و طریقه محبت و محبوب را لازم دارد من و همی حجاب
 و ابر و امنیه و وجود و آب و امنیه به محبت و رفیع و طریقه آفته اند
 بدینست ممدت تا فیض :: به هم باشد محبت محبت من ::
 در محبت نکر تا فیض :: که همان محبت است بقیض من ::
 ممدت بقیه دال محکمی است که فیضی او را بجمع رحمت و عذای خود برگزیده و طریقه
 و کلام اقدس خود سازد و ممدت که دال کسی است که خود پس در جنبه و دلی را از
 ملوک خواهد بود و رفیع کلام فی سبانه نانی فایز که در دین هر دو از عالم مخلص کلام
 و مخلص فیضی است که مخلص کلام در فخر طبع است که ان المخلص علی فخر عظیم و مخلص فیض
 لام انجاس اندک لایعبار که من المخلص در کلام مجید و ذوقان حمید و رفی آنها دارند
 مفرمانند که ممدت بیخ دال که برگزیده رحمت است تا دوست به معنی باشد چرا که از فخر
 و هم دارند و محبت که ممدت و مخلص کلام دال و لام است از فخر و محبت و انرا ستم بد است
 و ستم تا به بود اجماع است
 ان محبت جمال حضرت قیوم :: تا بخوش و حال طاعت غیب ::

بکشی شربت ملاقاتش :: بکشی لذت ملاقاتش ::

سفر ما بعد از محبت محبت با و حال طاعت غیب را بخوشی شربت ملاقات
یعنی و حال ذات حقیق بکشی لذت ملاقات او بخوشی و مراد از طلعت در اینجا
و بعد از پاک الهی است چه محبت محال و بدون محبت حقیق از صفات او بودنت نه
محبت ذات را بخوشی با طلب و حال ذات ملاقات دارد خصوص که آن صفات محال باشد
و راحت طلبی از آن مستفاد گردد و در محبت تفرقه هیچ و جلال خوشی و نظر
بر معدود این صفات باید داشت

چون بکشی دانی و یکی کوشی :: بدو سکه چهار چون بوی

بألف بی و بی بود سمر :: بی و بی است سمر الف احمد
سفر ما بعد چون یکی دانی و یکی کوشی طالب ذات نخست و طلعت غیب او پس بدو
چهار چون بوی بی صفات او که تعداد از آن من جهت المقوم لازم می آید و محبت محال بود
از آنجا است که بی بوی بألف و بی بی و بی سمر می باشد پس با ملاحظه ذات معانی
هم هر چند من جهت احتیاط صفات از ذات جداست تو هم تعداد با نسبت به من الهی
ظهور الوجود دانسته و نزد متفین حرفه همان و حال طلعت غیب که کتاب از طلعت
ذات است با طلوع نظر از صفات جلایه و جلالت اعتبار دارد و سالک من باید و طلب
فی موی ذات بحث بی چهار منظورند و در بیان مراتب و اتفاقات را به تشریح ذات محبت
با طلوع نظر از صفات را احمد این وجه بسیار در بیان و در کلام الهی است و اگر تو هم
چون سیمانه دقت را و او حد حقیق مبداء یکی میگوئی پس او حد عدی بدان که آن محدود
و محصور است و او حد غیر محدود است و او را حد عدی دانستن قایل نمیدانند و ذات بی

بند بود که در الف حرف دال بی دلی که عبارت از دست با هم آید و باشی قال شریف
الف کیمین که حرف عذ من ثم را میخیزد که الف بی بی جاکه داده عددی نباید دست
الف حرف بی نباید شمر که ان الف اند است نه الف شمر دین

دست و پای بی زن اندر جوی :: چون بدریا رسی ز جوی مگوی ::
چون رسی که فرزند عمار ترا :: آن حدت با قدم چه کار ترا ::
تو حدیث نفس زن رفتم :: ای ندانسته باز سر قدم ::
صد هزارت عجب در راه است :: همت قاهر است دگر نام است ::
دست باریست قاتل تو خور :: بانی دامنست حالت تو خور ::
سوی پیرای داد و دین یکدم :: آن هر شمس جو کندم و آدم ::
تا کند تو به تو جمله قبول :: تا کند دین دگر بگرد قبول ::
تو خود از مقام سلطان :: تو به ناله و دای بود انسان ::
چون ترا بار داد بر درگاه :: آید زور و مژده او را خواه ::
چون خداست در بدست بگیرند :: چشم شوخ تو دیدنی همه دید ::
بر نگردد جهان منش دوی :: چه حدیث این منی دوی ::
تو بی تو جو دخت بر کبر :: دخت دخت تو بخت بر کبر ::
منبت در شمر طاعت و نگو :: دوی دوستی دلیس من تو ::
بندگی کرد آنکه باشد در :: کی توان کرد طرف پیر و بر ::
مهر باشد آنکه خود را خرد و از داد اند بندگی :: کی تواند آداب میبودیت از دلی بقدیم ::
مهر چه طرف پیر و بر :: کی تواند طلب از بندگی در ادبیت بر گاه بند خود را و او

شمر داند اذنی که بجهت عبودیت است تا جابر محروم ماند
 نه سوز بر درخشش که در عالم : هر که از جسر عبودیت کم
 میفرماید بر درگاه او نه سوزی یعنی من جمیع الوجود اذنی باشم و خود را همه جهت با و سبار
 چه بر کس جز همه بدرگاه او باشد یعنی باری از خود جدا و از غیر همه کم است یعنی من جمیع
 چون رسیدنی بوی دهنه باری : نیستی تو نشنیده و چیزی خار
 میفرماید که چون در حال مطلوب حقیقی در یافتن نیستی او را تو نشنیده و خار را غیرت که کلبت
 زرد رنگ میان سپاه و غرا همه نه باری نامند

ز بی رنگ آینه دل فر : لایت ناخن برانی هستی بر
 یعنی بی دفع رنگ آینه دل فر که کتاب از هستی محروم است لکه عبارت از نفس پاک
 است ناخن برانی هستی بر است از ناخن بره عبودیت معارض را داده و خود نشسته
 است و الا کلمه ناخن بره و کلمه ف که بر بد و میزد از ناخن جان صورت لایه میکند
 بر افند بر تشبیه ناخن بر بسیار خوب دفع شود

می خواند با لاله کتاب خدا : منت احوال مرد و بل ایهای
 سزاوار باد تا تو را نشن : هیچ گشتی بر دم آتین
 یک دید خوب درشت بیکان گهر : هر چه در داد است خدای در حال گهر
 نه خواند بل چون در جهان دید : رحمت لمن هر دو بیکان دید
 آنچه آورده است از خدای بیک : یک دید خوانست هر دو در بیک
 میفرماید از راه تا تو را نشن یعنی خود درین که ناخن برای لاله رنگ آینه دل را چون
 توان زد و مانند کشش که بجهت عبودیت آب مردم بر میکند آتین نمود این خیال را

اشاره به تشبیه ناخن بر بسیار خوب دفع شود
 ایهای و بل ایهای
 رحمت لمن هر دو بیکان دید
 یک دید خوانست هر دو در بیک
 میفرماید از راه تا تو را نشن یعنی خود درین که ناخن برای لاله رنگ آینه دل را چون
 توان زد و مانند کشش که بجهت عبودیت آب مردم بر میکند آتین نمود این خیال را

که بوجوه خود

که موجب نمود و خود دست و جبر روی بود از آن لازم می آید در خاطر جامه و باز
از بختی التفات نمود و میباید نیک و بد و خوب و بد و نیک و بد را یکسان گیرد از خاطر
هر چه من جانب احد دارد و نمود در جهان ممکن سازد که هزار بار چون رحمت و عفو من
و خدا و بد و یکسان شود آنچه از تقاضای ایزدی از نیک و بد و از اینجک آورد
با و آنچه از خدا ای نیک آورد و یکسان است و در صورت فیه من و عفو
و عفو من در صورت اول راجع هزار بار خواهد بود در صورت ثانی عاید یکسختی
معدر بصفت این را یکسان شمارد خوب و بد و نیک و بد و نظر بر معدر هر دو
داشتن باشد که نیک و بد در حقیقت نسبت به است در هر چه از فی صادر میشود و نسبت
و نیک از آن غایب و احد اعلم بالعباد

عورت از آن است که هر دو در هر

فی الخ و الله اعلم

هر که خواهد و ملائک بخوبی
از در دلش نباید آید این
ان سنان این که از غایتش ادب
بر در نشسته که ای نان خواهد
در لم لغبت محمود و جلال
ز آنکه در عرصه مسلم عمر
ای برادر بر آرد و بخیر بد
ساک دون نیست استخوان جوید

و آنکه جوید رعایت نفر بد
در هر دلش نباید آید این
فرک آید این و سنان این ادب
باز عاتق من ذای جان خواهد
دادد بر باد آب و دلش د خاک
هم برش جلالان چه عالم عمر
چو خود کباب و آن نه فرید
بچه شمر من جان حال جوید

این چهار بیت از نظم جامع جان و نام بر است
از آن غایت با این نسبت تا به مورد این می آید
که در این نام جامع که است و نامی دیگر

عاشقان جان ددل ندی کردند :: ذکا و روز و شب غدی کردند ::
 مرد عالی هم بخوبی بدید :: سنگ بود سنگ بگفته فرستد ::
 کشف آرد کرد دوت برین :: کشف را گفت سازد بر سر زن ::
 فخر کم گوی دعا فری بخش آرد :: استخوان را از هر مکان بگذارد ::
 نو بگویم گرفته رفت :: پس جوانی جو سنگ بود دوت همت ::
 هر که را عالمیت همت آرد :: هر دو عالم شد دست همت آرد ::
 دانسته دو همت همچون سنگ :: همت چون سنگ زهر نان در رنگ ::
 کوهی روح خدای ازین فرزد :: لا بودارست گرد آرد هر گرد ::
 کی ز لاهوت خود بجای بار :: ثبات ناموت بر نشد هر دار ::
 زانکه صفت را سوی لاهوت :: همت در داد همه صلیوت ::
 صفت کن بر چه راد و رای بود :: ثبات در دل خانه خدای بود ::
 نامزد بود بانو ز دانت :: کعبه با طاعت فراموش است ::
 و ز ذات نبود و دود در دست :: بگردد از نو همت محمود است ::
 ای خوابات جوی بر آفات :: بسر فروشی و خوابات ::
 بانو بود تو فرزند است :: چشم غفلت از انجمن خبر دست ::
 نفس است آنکه کفر درین آورد :: لاجرم چشم رنگ بین آورد ::
 بی تو خوش بانو هست پس تا خوش :: بدو آید از کوبه را اربع کوش ::
 در ندیم کفر یار و دنیا صفت :: در صفای صفت چنین صفت ::

در این کتب
در این کتب
در این کتب

در این کتب
در این کتب
در این کتب

فی سکر علی الاقره

این کتب

راز خود جز در دین داد دست راز جلاد گشت و داد مرا گشت
 روز در پیش جویندگان آمد نطق او گشت خدا می آمد
 راز چون که دانا بهای نه فاشی با اجازت بهانه او با نشی
 صورت او نصیب دار آمد سبوت او نصیب بار آمد
 جان جانش فرستد بی ز آواز خون او گشت به نیکان غماز
 دست گشت انکه گشت از سر حال گفت روح افک این بس در حال
 از نو تا دست منت نه بسیار ره نوبت پس بر هر بانی در آرد
 تاجه بین بدیده لا بهوت خط دنی همگ دخط ملکوت
 کی بود مار تا جسد ما ند من در دانت و خدا ما ند
 دل شده تا باستان خدا می روح گشت من این کم نور رای
 چون در آمد نظارم تو جسد دل در روح از ستانه نبرد
 روح با هر جسمی سازد دل بدیدار دوست بگزارد
 ای مدبر و ز آب مذمبسنی تا با آفرینش مذمبسنی
 جان یافتی بد روح نامت گویند و در مردک دوغ
 تو اگر می جوی مد آواز دوغ و آواز نگاه دار راز
 چنانچه دوستی چون جان تو بدان خوشی که چون ایوان
 تو خانه بهار کسی ماسی چون بخوردی ز طعم شناسی
 من باز موقت که جام شراب چون کنی نوشی در سرای خواب
 تا بخوردی بهارش ایچ جلال جو بخوردی کوخ بر لب مال

چون بخوردی

این شعر در وصف حال و سیرت است
 و در بیان صفات و کمالات است
 و در بیان حال و سیرت است
 و در بیان صفات و کمالات است

این شعر در وصف حال و سیرت است
 و در بیان صفات و کمالات است
 و در بیان حال و سیرت است
 و در بیان صفات و کمالات است

۱۳۰

جون بخوردن دود د با م در د : کویم احست اجنت مردی رود :
 بر مدار از مقام مسی بل : سر با نجانده که خوردن می :
 بنشتر زین خوان به افسار : چه بخوار کمان دل قرار :
 می پس تعل و جانان بخورد : در همین این دالتان بهر د :
 اندرین جمع و اسیر دالان : از سر بدوی چنان مردان :
 که گوی و عادت قی باشی : در گوی منافع باشی :
 بنشتر چون روی که جانب میث : باز لبس چون چس که بخت میث :
 آنکه را جای میث غمناورست : و آنکه را بختی میث بهارست :
 بنشتر که هر در میث : مذکور در سنس کون باشد :
 که اندل منش منشی بی زور زور : خود کمر بسته دارد اندر زور :
 چه کن تا جوهر که بشنا بد : بوی جانن ز گوی او با بد :
 در که زین سران پر او نانش : که بوی و زور در او باشی :
 کانگ که بند اند او را : بخدائی بسته اند او را :
 که بند که بسته مدام : فواجی بهفت با م بهجو مدام :

این متن به خط نستعلیق است و در حاشیه چپ صفحه قرار دارد. متن در دو ستون عمودی درج شده است. در خط اول، عبارت «این متن به خط نستعلیق است» درج شده است. در خط دوم، عبارت «در حاشیه چپ صفحه قرار دارد» درج شده است. در خط سوم، عبارت «متن در دو ستون عمودی درج شده است» درج شده است. در خط چهارم، عبارت «در خط اول، عبارت «این متن به خط نستعلیق است» درج شده است» درج شده است. در خط پنجم، عبارت «در خط دوم، عبارت «در حاشیه چپ صفحه قرار دارد» درج شده است» درج شده است. در خط ششم، عبارت «در خط سوم، عبارت «متن در دو ستون عمودی درج شده است» درج شده است» درج شده است. در خط هفتم، عبارت «در خط چهارم، عبارت «در خط اول، عبارت «این متن به خط نستعلیق است» درج شده است» درج شده است. در خط هشتم، عبارت «در خط پنجم، عبارت «در خط دوم، عبارت «در حاشیه چپ صفحه قرار دارد» درج شده است» درج شده است. در خط نهم، عبارت «در خط ششم، عبارت «متن در دو ستون عمودی درج شده است» درج شده است» درج شده است. در خط دهم، عبارت «در خط هفتم، عبارت «در خط اول، عبارت «این متن به خط نستعلیق است» درج شده است» درج شده است. در خط یازدهم، عبارت «در خط هشتم، عبارت «در خط دوم، عبارت «در حاشیه چپ صفحه قرار دارد» درج شده است» درج شده است. در خط بیستم، عبارت «در خط نهم، عبارت «متن در دو ستون عمودی درج شده است» درج شده است» درج شده است.

به سرش کور گانه گفت : که ترا هر کار میثانی بهفت :
 اندرین کوه خانه با بد : در کلبه ان بهجت بودش با بد :
 ساز بهر اید در دره بخوب : هم فراز سر و هم سر از نو چه :
 و اندرین منزل مناد فر : چون ساز در آن وزد و گذر :

هر دو جوان الا امد : هر کس دمنبت کن فبا کلاه
 دمنبت شو تا هم ادد بد جواب : لمن هلاک را بشرط جواب

لن نؤکل و لن نأكل

در مناجات پر شکیب گفت : چون مردن آند از هدبت هفت
 که از آنکه بوزم و در سی : بدیدم در هدبت دسوزی
 لمن هلاک گوید او بد جواب : من دهم مرد و بعدن جواب
 گویم اورد و ملک است : که رذنی دهر بر می ار است
 بوم و ملک است ای برابر هر : هست آنرا که بودی و دهر هر
 پنج نفر و سر از آنرا : سر برد پس بر دید باغرا
 نوش دان هر و دسودا : و افشای و ما بر
 هر چه زنی جز آن که رفت چشم : هر تلک نباید اندر چشم
 زانکه از حرف لایس باد : کسی نداند که چند باشد راه
 راه نایاب و دمی هزاران سال : هر دمی رود و شب این شمال
 پس با فر و چشم باز کنی : کار هر و نشن در از کنی
 و نشن بنی از خاد و نیاس : که دود گشته همو کاد و اس
 بخود اید آئی اندر کار : با بی اندر و دوم بدین در بار
 زین مسافت و دست مغل نیست : و آن مسافت فدای داند هست

لن نؤکل و لن نأكل

بی منب با لغاف هر دو کاد : بنوکل و دود مردان راه

الست از دود حضرت در اله
 و اله بر صم که عبارت از لغاف نیست
 که بنوکل

در مناجات
 هر دو جوان الا امد
 دمنبت شو تا هم ادد بد جواب
 لمن هلاک را بشرط جواب
 لن نؤکل و لن نأكل

و بعدن این عبارت آید و اما نخستین
 الی لغاف بنوکل و دود مردان راه
 و از آنکه در هر دو آن لغاف و دود مردان راه

۱۳۲

گر تو کل ترا بردست هستی	چون نداری هر زلفش ادست هستی
ربیع مسکون جواز طریق شمار	بست زنگ بست دجار هزار
نواله واقف بهر دم و دلف	بدلش کن به بست دجار و دلف
ساعت شب چو ضم کن باروز	هم بود بست دجار و دمسوز
تاف دول شهادتین ترا	بی ربا و فغان و کیف و درا
از همه عالمت بردن آورد	تا بآلت بکاف و دوزن آورد
از دوران حسد و درین ره کو	در دشت این لبس بود الا بخرالو
از کمر همه عالمت بردن آورد	نه بآلت بکاف و دوزن آورد
کلمه حق چو در شمار آورد	عذر خوف بست دجار آورد
بمنی از بهر جان و داند و درج	بمنی از بهر جان و داند و درج
دور جا بوز در امبدست	هر چو گزناه و غور شبدست
دور در بانی انجمنه نه	داد و غور شبد آسمانه نه
دور در بانی عالم جودت	داد و غور شبد آسمان سکوت
هم در امبدست بکافی بان	چلنی نیک مالک در دوران
سنت را مسجد و گشت بکبیت	جنت را در دوزخ و بیت بکبیت
ان سکندر درین مردانان	همو مغزین درین ملکات
دور بانی او کوی هر گانت	نابست آید الجبرانت
بادل جان ناستند بزدان	هر دو بوزد ترا بهین و جان
نفس سال و ماد گوشت دار	مرد افکارش و بجا مایه دار

این کتاب در کتابخانه
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
تهران

چون تو فارغ شدی از نفس بزم
هر سیدی بکشد و ناز و نسیم
بهش انگش که عشق رهبر اوست
کفر و دین برود و برود در اوست
سختی دوست بهش دید و دوست
برود و بار کاین اوست اوست
بس کجای تو کل یکی سخن بشود
تا نماند به دست دیو کرد
اندر آموزد شرط و راز به
که از دشت و اریاف راز به

فی قول العلام

۱- حاتم آنکه که کرد مسموم
آنکه خواند در اینی با هم
کرد عزم حجاز و هبت و ام
سوی تبر بن علیه السلام
زن به دنیا بخت و در بخت داشت
نفقت بیخ و در بر داشت
بر تو کل و بهش هر بود
که ز در آن خویش آنکه بود
جمع کنند مردم هر زن
شاد رفتند جلایه تا هر زن
حال او سر بسر هر سیدند
چون در از دو مسموم دیدند
مشهورت چون بر رفت ای ز عفات
بچه بکشد داشت و نه نفقات
گفت بکشد داشت را غم بکشد ای
آنچه رزق صفت ماند سبانی
باز گفتند رزق تو چند است
که دلت قانع و فرستد است
گفت چند آنکه هر ماند ستم
رزق من کرد جمیع در دستم
آن یکی گفت می ندانم تو
او چه داند و نداند کاین تو
گفت روزی دهم مهیا اند
تا بود روح رزق شناند
باید گفتند بی سبب ندانند
هر که از بدین رطب ندانند

منبت دنیا

محمود در این کتاب در مدح و ذم
و در بیان احوال و عیال و در بیان
و در بیان احوال و عیال و در بیان
و در بیان احوال و عیال و در بیان

و در بیان احوال و عیال و در بیان
و در بیان احوال و عیال و در بیان
و در بیان احوال و عیال و در بیان
و در بیان احوال و عیال و در بیان

محمود در این کتاب در مدح و ذم
و در بیان احوال و عیال و در بیان
و در بیان احوال و عیال و در بیان
و در بیان احوال و عیال و در بیان

مبت دنیا ترا بچ سبیل نغمه سست ز آسمان زنبیل
 گفت گمان آیدان شده ببرد چنه گویند هر روز بر حیر
 حاجت از او بود بوی زنبیل کنی نبات ز زمین کینه و نبلیل
 آسمان زمین بجز در است هر چه خود خواست کرد حکم او است
 برساند چنانکه خود خواست که بفرستد و کنی کا به
 از تو کل نفس تو چند زبانه مردمانی دلیک که ز زبانه
 چون نه راه مرد تو چون مردان را بجا روز مردی ز زبانه
 گاهی چنه کردی چنان زن دای آخر دگوکت از دانه
 دل نیک دارد نفس دست بدار کین جوبه دست آن جو بونبار
 نماید اینجا که مادر تو دادند چون همه سوخت او داد ماند
 عقل کند ز جهان چنانچه نرسد برسد در خود دید و نرسد
 کوشش سر و دست تو من مشن بکی هر دین این دآن زهر سکی
 بنهار آید چه کوشش سر نشود کوشش مشن از بکی خبر نشود
 مرد دسوی سران دو کوشش بویژه چکن مشن ازین خود مشن دعو
 کودکی روز دید چشم بپوشش تا چند سرست میان دو کوشش

نقش الی و یا

خلقی نادر جهان اسبابند همه در کوشش اند در خوانند
 نادر در نشان چه بیند اندر خواب نه آنچه پیش اید از خواب و عقاب
 بعد از قاتل و تدبیر بار و چه ذکر مرد با درین محل آنچه بافته شد بهین سب که

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

انجام را بمقتضی الناس تمام اذ اما اذا افتبر الخواب و افعال صالحه و افعال نهييه خلق
 را برود با و بغير هر دو را خواب و عقاب تشبيه نمود و انشام رو بر او بيان ميفرمايد
 که بعضی خواب را که بمنزله اعمال صالحه است بغير توانست و بعضی را که بمنزله اعمال نجس
 است بغير عقاب پس خلق تا در جهان اسبابند چه در گشتن و در خوابند و جهانچه نماند
 سفته نمیدانند که گشتن کجا خوابد آمد و نماند نمیدانند که در خواب چه خوابد و بد و نهييه خواب
 او چه خوابد و خلق هم مطلع نمیشوند که در انشان در نشاء و نیکایه خواب است اذ اعمال
 صالحه و نهييه که بمنزله رو بارت چه خوابد و بد و نهييه خواب او چه خوابد و بد و نهييه خواب
 و عقاب که بمنزله بغير است چه بغير نمیشناسان خوابد و باین جهت از روی مجموع
 بحر علم نقر باینجه رو بالبطو داد و در آفراین داستان بر سبیل مدد است اخبار مینماید

کس خوابد بغير و قسم خواران سبکه آید خواب جدا ران
 خفته جدا کردن آسانست غافل و مرده هر دو یکسانست
 پس کن از هر دو حال دار بغير و کله در زمین که کرد نفس هر

و احمد اعلم بالحوادث

آتش تیز آب چشم بود چشمه آب نور چشم بود
 که به در خواب بایه شاد است ندک که از مذلت آید است
 نزد باز من خواب با سطر سج سبب خاک و غلبه باشد در سج
 آب در خواب روز است حلال که بود پاک و عذب و صاف در لال
 در بود بغير و غش تا خوش دان که به آست عین آتش دان
 خاک در خواب بایه روز است هرگز که را دلیل بر روز است

باده آرام

این کتب است از آفرینش و در این کتب است اخبار و در این کتب است اخبار و در این کتب است اخبار

باده آرام

مادر اگر کم نیست سیر دلور هر دو گنجور ریخ دور و دور
 باز اگر هست منزل در پوست اندو و شست و شادی دوست
 جگر دادن برده اندر جواب عدم مال باشد و اسباب
 خنده اندر ده باشد و احوال خامش بستن دل اندر مال
 شرب آب و زیارت عطشان علم باشد که نیست سهری اذان
 و انکه باشد بر نه اندر جواب شد نصیب بیان مست و خواب
 طبعی در خواب راز کرده فاش یون در خواب مایه هر طاش
 بند و غل توبه لغوه بود باغ دیدن غذا می روح بود
 بومه در خواب روزیست از شاره یک نه اندر زمان که اندر گاه
 دشت ار راگ چون فرار رسد مرد میزند روزی باز رسد
 دست خود چون دراز بیند مرد شود اندر سخا و در اوی زرد
 در شود و سندان او گوناوار کند از نخل گرد و خورشید سهار
 دست باشد بر اورد و خواهر آن چپ و خندان راست بر سر
 باشد انگشت همچو زندان بست مادر و پدر و ندان
 دختر اند سینه بایشان چون شکم مال و لغت چنان
 جگر و دل بخواب گنج بود ساق و ران و غنا در ریخ بود
 منزلیان نمایان و جلاور پوست چون سحر و کشید و بین
 هست در زنده آلت توبه نیک دید زشت و خوش شفی و سید
 دشت شستن ز کار و نمید بست دقت کردن و فاحش و شید بست

مهر ز مصل و آلت نفیسی همه بر خا و مان گشتند دلیل
 و آنکه بر لب زنده بخواب آید زن گشت چنگاک او نبات اندر
 باد اگر کس معارضت کرد آن غلبت کرد دست و آذر و آن
 و آنکه دارد و خود دمی در خواب این بگی راحت آن در کیمه تاب
 طیب باشد و دگر و اندر خواب رسته کرده روز و دور بچ و عذاب
 راحت آن نوع را که در مالند محبت آن جنس را که هر کالبد
 کز دختان ریج بپوشیده باشد را جنس کمتر از خر باشد
 مرد بیمار و طیب و جامه نو بد بود بد زمین نکو لیسو
 رقص کردن بخواب در کشش هم غرق است و ما به زشش
 و آنکه در بستر جنس بسته بود رقص کردن در آفتاب بود
 هر که بپزد زنی روان شده خون لغت یابد از حلال بردن
 چون نه چند جراحات این باشد در جراحات بود خرابی باشد
 اندکی صوب یابد از کاری بسته کرد و بدست و نخواستاری
 و آن زن که گشت زنجیر خون آید کودک روده روز بر دن آید
 کوفت بپند بخواب در بیمار که جزد و روز و طبع هر دار
 مسنه و بخوردی شراب و سراب آنکه تازه لب بد بود در خواب
 و آنکه دپار بست روزی دان سر زاری و بکار داری دان
 سبزه در خواب ریج مال بود روزی بگو و حلال بود

این کلام
 در بیان
 خواب است

این کلام
 در بیان
 خواب است

فی سبب الاماراتی و الی خواب

جامه کهن

جامه کهنه ریخت دانه دهنست :: جامه نو رودت انجوست ::
 بهترین جامه بود نکعت :: مر مرا دستاد جوین گفت ::
 مر زار دست جامه رنگین :: اصل شادین در احست و بهرین ::
 جامه سرخ مایه شاد است :: سال دهنه بخت از باز او دست ::
 جامه منبت رنگ سپاه :: در بود زرد در دهنه دست داد ::
 جامه های گبود دانه دهنست :: ریخت بر دل زدن از کوهست ::
 لبان در داجمال بود :: کبک دهنه اصل مال بود ::
 مرد بان اصل دمایه سفرست :: لبک ران مرد را هم خطرست ::
 اسب مردم آیین باشد :: آنکه در خانه به کسین باشد ::
 دام باشد بخواب بسن کار :: آینه ران بود نگویش دار ::
 بسن آیدت ز فضل به به :: چون تابش که آیدت ز کلبه ::

فی روایه القاصی

مرد طبایخ نعمت بسیار :: جمیع قباب در تنای کار ::
 ریخت دهنه دست و طبیب :: غامه آزا که است فوار و غیب ::
 در زنی امس که ریخت دهنه :: هم بر دست او خود زجا ::
 مرد خفاف و فعلی و جزاز :: از موارد است آنکه دارد راز ::
 مرد هزار دهنه ز کرد عطار :: فانی کار و نعمت بسیار ::
 مرد غار و مطرب و داری :: مایه شاد مایه شادی ::
 مرد بطار و را بفر و حال :: چون دلایل بهر نیایی حال ::

کجاست خنجر در کمر
 کجاست خنجر در کمر
 کجاست خنجر در کمر
 کجاست خنجر در کمر

در کمر
 در کمر
 در کمر
 در کمر

در کمر
 در کمر
 در کمر
 در کمر

همه در خواب دیده میاد :: ماله مگر در عهد هر مرصاد ::
 رد نمیشد که دلیل عنایت :: همچنین خبر مگر که خبر اراست ::
 رد نهاد مگر در حال :: هر گاه آخر دلیل دان هر مال ::

فی روضه السامی

فر بود خادمی دلی کامل :: که یکبار اندرون بود منهل ::
 اسب زن باشد ای بدانش زبانه :: در در اسب زن بود دور غور و ::
 اسب زن که زن بود حاصل :: بدو بدیجه نابدیشی حاصل ::
 آشنم آید تر اسف در خواب :: سفری سبناک بر غم و تاب حاصل ::
 کاد باشد دلیل سال فراغ :: بهر باد شنا شود کشتناغ ::

فی روضه السامی

بشر خصم سلاطین و مفسر در :: که بود کارش از مجامع دور ::
 چل نایب لبک با هیبت :: هر کس چرخش ناک از ان حولت ::
 گویند آیدت غنیمت و مال :: انظار از ان کت زواجی سال ::
 بزرگان دنی و بدگوهر :: بهر خورشید بکار با پر مهر ::
 لبک باشد بهر سبیل مبعده :: غنیمت بهر توکل اوستاد مزید ::
 آمو از خانه زنان قهر :: بهر شمر دار دانی بدانشی بهر ::
 دشمن آمد بانگ بد کردار :: که بود در مخالفت عدار ::
 بر راتم بدشمن انکارند :: بکناب اندر این چنین آرند ::
 خوش خصمت بر خیانت و در :: که زد بدانشی کس نباید مراد ::

نور و افکار

نمایان از این قصه که
 یکبار که در آن روز و در آن
 در آن روز و در آن

مستحق
کلیه چیزها را

بوزگفتار و دلگشای بار و بار :: دشمنانند هر یکی بد خوا ::
 در چه روی و چهره که باشد :: مرد و پسر در این باشد ::
 مادر که عدوی گفت در دست :: در گشت و رفتن و نگران است ::
 کز دم و غنچه و در گذشتن :: نیمه شده با یک آفت ::
 ساک خواب اندرون عودان باشد :: کعبه و بدایه با زبان باشد ::

فی مذهب و الکواکب

دیده آن خواب را در خواب :: با دشت گفت آمد در هر باب ::
 ماه مانند این زل باشد :: دگر گفت لی که زن باشد ::
 جرم ریح باز حل در خواب :: صاحب محنت آمد در هیچ و عذاب ::
 خبر مانده و بیست و بیست آمد :: مشغول خازن و وزیر آمد ::
 زهر و خونی و مایه و راسش :: مایه عیش و کام و آرامش ::
 روان دگر گوگیان برادران :: گاه بغیر نشان برادران ::
 همچو عجب کس نظر این نهاد :: راز این علم بر سر بگشاد ::
 مهر و ماهش بدر بد و مادر :: گوگیان چون برادران در فور ::
 کس چو مادر خبر و غمخواران :: بکار آرم خواب برادران ::
 حقت بهار کردن آسالت :: غافل و مرد و دو یک است ::
 لیکن از نوجوانان دار بهر :: در گذر زین که کرد و نظر هر ::

و کس که از این نماند
زبان و دهنش نماند

فی مذهب و الکواکب

علت روز و شب و روز و زمین :: چو گذشتن نه آفت ماند و نه این ::

ان دو بهر زخم نو مراد در برید	دوئی از عقل و آن نه از نو جسد
در چنین صفت اندرین سخن نوی	چون همه شد یکی محوی دوئی
که برین در اگر چه بر سر درست	مالی نه بهیچ زالی نه در دست
در دین دان گفت و تمیز	در یکی گفت و رسم و جز
در معاد معاد مساحت دل	هر دوازده دان و تارک کل
منبع افکنی سر نشوی	تا به نهنی کلا و سر نشوی
تا دلت بند کلا بود	فل تو سال و ده کلاه بود
چون شدی فارغ از کلا و دگر	بر سر آن زمانه کشی سر
سر کل را کلا بنام بود	با چنین سر کلاه کلاه بود
کز ترکیب چش تو نفقت	نقیض تریب محض منقبت
ز دل طاک جان باشد	ز دل جان و را امان باشد
صدره صدر بادشاه سخن	تا به آند رسد زن و ناخن
اند رین رجوع روی نالست	منبت که در منبت کشن منبت
چو تو بر خاستی ز نفس ز عقل	انجمنان به انجمنان شد عقل
بهری که نورست هم در دم	سر بزین جن چراغ و شمع و غلم
تا آنکه هر سر که دیده باشد	در طریقت بریده باشد
چای سری رز اسرار و بار	درج بر در زنی سرایت آثار
بنی سری بهی گردان اولست	تا آنکه بوسه سر کلاه طلیعت
تا بهر کلا و غش داری	لا جرم جبر نمار نکند اری

منبتی که در این صفت
نورانی که در این صفت
در این صفت که در این صفت
در این صفت که در این صفت
در این صفت که در این صفت
در این صفت که در این صفت
در این صفت که در این صفت
در این صفت که در این صفت
در این صفت که در این صفت
در این صفت که در این صفت

۱۴۲

آدمی را از جاه بهتر جاه . . . کل نقولی بخود سوزد جو بافت کلاه
 آن کوه که اندرین موج . . . دست بر سر کنی نیابی تاج
 از بی غیب مردود بود . . . و ز بی عیب کل کلاه بود
 چون سلبان کمال رسد دار . . . همچو یوسف جلال چشمش در لعل
 با کلاه است اگر زیان باشد . . . قلب او خود ملاک جان باشد
 در طریقت سر و کلاه ندارد . . . و نه داری جو شمع دل بهر ناز
 که این بوسفت باید و جاه . . . پیش فی باشد کوه با شش جو جاه
 سر که آن بند و کلاه بود . . . همچو بنیان اسیر جاه بود
 در کلاه باید است به تا چار . . . همچو شمع آن کلاه آراش دار
 گمانیکه در عشق شمع رو باشد . . . همچو شمع زلفین کلاه باشد
 این زورت چنانکه جان از جسم . . . دل ز وهدت چنانکه مرد از اسم
 گوشتش ازین گفتش ز جان هیزد . . . حسن از ترک این دآن هیزد
 هر سبیل مردم بکلی خطاب مینمایند با بخصوص عاقل که این از صورت یعنی از عالم صورت
 آنچنان منزله و مجر که جان از جسم جدا باشد جان با وجود در غایت و غلبه تدبیری و تقوی
 از جسم منزله و میر است و از مکان قدس مطلقا بعالم کثرت آلاش هم نرسانده
 تو هم با آنکه در نشاء صورت از کده و رات هوری از کده و رات هوری منزله و میر است
 دل نواز و هدت یعنی غلبه و صف وهدت آنچنان که مرد از اسم یعنی جدا نمرد
 عهد است و اسم عهد در یاد و بر آنکه اسم دلالی بر ظاهر وجود مرد و بماند عقیقت
 وجود را بظاهر اسم افزا می و اختلاطی نیست دل مزایم با کثرت تعلقات هوری

تا شرف حق صورت جاهی
 شود نفس سحر الهی

بود اسم طلبه صفت و حدت جهان نسبت است که مرد را با اسم این تو جسم در صورت
 سنایش می طلبت غیر معین باین بسیار مذاریست و اگر لطیفی اغراض سالک در ملک
 بر سبیل معرفت گفته شود معنی چنین خواهد بود که ز صورت بنی از بعضی صورت با از آلتش
 چنانچه چنانکه جان از جسم بنی جان در بعضی جسم دلی نور و حدت جهان مرا که ضعیف
 مرد از اسم بسیار مرد که حاجی و غازی و فاضل و عالم نام کنند و آن شخص از بعضی
 اسم هر دو دارد و گوشتش از من میبرد و گوشتش از جان و گوشتش کجاری نمی
 تا چنین بهم رسد و چنین که طلب صادق باشد از ترک این دآن یعنی جسم و جان
 منجز و واحد اعلم بالعواب

ما آید بانه حدت طفلیت دانکه صافی هر دو ازین نعلت ::
 نام زمین جان آدمی را لبست خیمه روزگار بر پا لبست ::
 این زمین صبیحان سراسی دان آدمی را چون که خدای دان ::

هر چه داری برای حق بگذار گوید ایان طریقت انبار
 جادول بذل کن که آب در کل بهتر از جود و باست چه فعل
 سبکتر از آن آب بافت آشراف سوره بل آتی
 از آن سه درص جوین بپرداز بافت در پیش حق چنین بازار
 خیر بگذار وین دون را تا بجای خدا می چون را
 یکدم صدقه از کف درویش از هزار تو نگر و آمد پیش
 زانکه در دیش را دل ریش است از دل ریش صدقه زان پیش

بہارِ حیات

دود در منم این شایع غلبی :: زانکه دستش رسیده بهت بجل ::
 از همه چیزهای بگذرد :: هست همه المفل باشد بد ::
 نفس را زان سبب مرآمد کار :: زان ممانق بفعل بد گفتار ::
 گشت رسد ممانق اندر حال :: نفس را کار گشت از ان بکمال ::
 تا بدانی که هر که نفس آمد :: هم بر آستان که بود نفس آمد ::
 با خدای آنکه او در دل باشد :: از همه فعل خود بجل باشد ::
 راستن هر آنکه همه کاری :: خواند و باشی نوا بگذر باری ::

لایق خود و امر

در جهان یک زبان گویند تو :: هیچ نفس آمد و بود تو نیست ::
 لعل المور زد المین باشد :: لعل المور جان دش باشد ::
 غیب و این خودی زده مر دار :: عیب و با سهرای غیب چهار ::
 تو بر از عیب دفعه عالم غیب :: عنوان کرد خاله با خاک در غیب ::
 هر بختزد بدست بزدیت :: از دد بانی تا بد خودیت ::
 بر دنا تو چون مرا حجاب آمد :: عقل تو با تو در عتاب آمد ::
 گفت بگذارد نفس کن بدود :: در نه بر سار برین دد چشم دود ::
 روز دشت در روان عقل نیال :: جنس با عقل خود بدی معکال ::
 عقل ما ازین عقیده بار رمان :: بعد از ان گفت هر تو کار آسان ::
 پیش آنکه که بانی از دل فوت :: ملک ما از در همه ملکوت ::
 چند گوئی رسیده با چه بود :: در نه دین ز بد گاه بود ::

معرفت اول از ان میورانی از صبح که در ان
 در جهان ان سواد و معرفت در صفت هم است و در
 از که کاران تا بنده خود نیست و در صفت هم است و در
 نفس را با نوازند و در صفت هم است و در

بسم جودش کند و نوی	بای بر سرین رسیده نوی
نگارند بوی گرد نه	نار رسیده بوی رسیده نه
آدمی که بود در نده جو	دو دو دو که بود در نده جو
غافل سال را و متذو می	دو دو بوی در آدمی دوری
سال دمه کینه جوی بهیو بنگ	خلی عالم نه طبع نو و ننگ
بر سرش ازاده تکی	خرسی در خود دور و دوری
آتش که دگر از حو به	عش و رای قریشی و کو به

آیت در لغت همین علامت است و در اصطلاح از عبارت آیت نشانه است
 که در زبان آخر آیات کند و علامت آیت کو به در زبان مجید مغزی باشد
 یعنی پس آیت البهری و آیت کو به و البهری در کلام مجید متعارف و مشهور است
 آیت کو به درین بیت مناسب است ان اصطلاح دانسته اما مراد آنست که کو به
 یعنی امام اکرام اعظم رضی الله تعالی عنه باطلی کو بین از حو به آیت کرده اند بر تقدیر
 اول آنکه حضرت امام از رموز و اسرار دینی فرموده اند آیت است از آیات
 همین حال کو به و نشانه همین از علوم غایبه البیان نسبت از جماع اصطلاح
 حضرت امام تمام هر جمیع اسرار کو به لازم نمی آید بلکه آنکه اسرار صوفیه معلوم البیان
 بود و بجهت ستر اسرار با حاکم بیان در نمی آید و آیت همین بمنوال بیان که در معنی در آ
 قریشی و کو به قریشی کتاب است از امام شافعی تواند بود و رضی الله عنه که البیان مطلق آید
 و کو به صغر باشد و این قریشی و کو به را باطلی بکار برانند و چهار است نفس و
 حدیث و جماع و نقیاس رای می تواند بود که عبارت از نقیاس باشد باطلی اعتقاد

بسم جودش کند و نوی
 بای بر سرین رسیده نوی
 نگارند بوی گرد نه
 نار رسیده بوی رسیده نه
 آدمی که بود در نده جو
 دو دو دو که بود در نده جو
 غافل سال را و متذو می
 دو دو بوی در آدمی دوری
 سال دمه کینه جوی بهیو بنگ
 خلی عالم نه طبع نو و ننگ
 بر سرش ازاده تکی
 خرسی در خود دور و دوری
 آتش که دگر از حو به
 عش و رای قریشی و کو به

چنانکه در کلام مذکور شد باطلی قریشی و کو به

و این اسرار عشق قیاسی صفت انجاسلب ادراک اسرار عشق از رای و فطرت
 و کوفه نموده اند طرما را که مخصوص داد و ستد می تواند بود که این آیه از لغوی در باب
 باشد و از قیاس خود چیزی گفته و حکم سلب رای و فطرت و کوفی می باشد نه لغوی
 و احد اعلم بالصواب

عونی و عشق و در حدیث خود : سلب و احباب و ملا یحوز و یحوز :
 عونی و سنا بر آورده : که بل اطلاق کرده :
 خاکبایان جمله انفس : ریشخانیان جزء انفس :
 همه بد را بنیان بر آورده رنگ : عرق از پای سر در اشتک :
 همه از انبان حل شده : همه زنده انبان حل شده :
 خویش را زنده اند که در : تا سوزی تا ز بجز مر زان :
 دیده پاک پاک دین بند : دیده چون پاک شد چنین ببند :
 خاک را زنده باد سار انفس : تاج دارند تا جدار انفس :
 از سر این دلی سفت رنگ برآورد : جامه بزرگ دار عین دار :
 تا تو عین بر آب را در کنی : همه را از انخاب و ما در کنی :
 بجای خود را خویشی کم کن : دانکه آندم حدیث آدم کن :
 تا بد نفس زده با تو : نرسی چگونه آنجا تو :
 نفس را آن هوای ساز و بچ : جز دلی نفس را در هیچ :
 من این را عین و قد خیر عینا

رو به پیش هر دوین را گفت : گای تو با عقل و رای و دانش گفت

جانی کن

باز در جافا در در هر روز در نکند
 هر بان لقب بیکار بد در جهان چه فوایش بچو بد
 دای انگوز من در نکند در طلب کردم نظر نکند
 ناگو در جفانکه در سطا صیحا اندک به مرغ و باز بر ازا ط

فی حب الدنيا واللفظ

بست شهر من بزرگ در هر روز باز بسیار اندران هر دو دم
 نام ان شهر شهر و سطا طت ساحلش تا جسد و سطا طت
 داند در مرغ خانگی بسرد زانکه باز از هوا بکی شکر و
 دندران شهر مرغ نکند ارد نوزک در ساحلش چو بار و
 همچو سطا طت زمانه کنون علما همچین مرغ جوار و زبون
 من نمان گشته آم بدین بالا نامزد امین از بد و بنا
 گفت دانا که باز اینجا کیست هر سر کرده بابه حالت جسد
 گفت زانکه که نفس من بامن هست روز و شب اندرین مسکن
 گفت دانا که پس نکند من هیچ چه در داد زانکه من هیچ
 گفت زانکه که نفس در حنہ اند در من دزدی و بزم در دخت کند
 نوزانم تادی جسد گفتن جگنم چارو در ناگشتن
 گفت باز ابدان سزوده حلیم گفت افعال بد گفت تعلیم
 گفت زانکه که من باخته آم زانکه من نفس را شناخته ام
 هست چار نفس من جو طیب بکنم روز و شب در انز و شب

بعد ادای نفس مستولم دانکه گوید همس که معلوم
 که اورا نقد نقد ز ما بهم اکمل از دید کالشی بکنایم
 چون نقد کند ز ما بار د نقد نکشی اندر دارد
 که در اسبیلی بفرمایم عاقل از جسم ادب سالا بهم
 حب و بناد نفی و نقد و حد غل و غش بر دران شود و حد
 از فوشش قوی فوشش باز کند در سبوت بخود از از کند
 کار نیستی کنم من از سبوت تا که باز ماند از لذات
 فوشش باز مانی در دانه کنم خانه بر وی جو که خانه کنم
 سامنی نفس را کنم در خواب بس کنم بکند در کمن بنسب
 بمن از آن کوز خواب بر خیزد همچو بخار در من آید بر د
 بکند در کفت بی ادب بکارم بعد از آن نفس کشت به دارم
 خرد و انا جوان سخن نسبد جامه بر خود بجان جان بدر بد
 گفت بعد در ک ای زاید بارک اصد عمرک ای عاید
 این سخن جز مرا مسلم نیست ملک تو ز ملک هم کم نیست
 هر چه آورد ز من آید اینش دانکه ز ادب باشد آید اینش
 زان کس بهر میان پاک موی ابر و موی رخ جانک
 دل اینجا تریب و نادر است که به بند چهارم کالست
 خود اینجا نشی کند جبهه که بخوی بد است در کعبه
 بمن کبیر که بوالهواسی بشنو و مسلم سمت فبایه بسی

بر که در کعبه با نوحی مرد و بره نر لیسوی کرمان هر د
درست دندان فل دهنده دهنده نعل را بسته به بند جسد
چرخ چرخ که چهار او گمانند پنج غار این است زندان
دل که شد محوم حشر اله راز چکاند تک مین و غار
بهر زبان زبان او گویند بی نشان نشان او جویند
هر چه در دست آتش اندازان آنکه از آب عشق بر شتران
که نه یارند و یار می بین همه در سار خوار می بین
گلشن باغ فویشن بنیان شده چون دلم دلم به بنیان
نیک معلوم کن که در محشر نشود هیچ حال خلق در
چون آید هر آنچه که بپرسند آنچه از شما بر دهان بپرسند

فراغ احد نکانی من جملی و مملی و مملی و مملی

هر چه در آن که خدا این دکان دارد سوسی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بر خانه در فویشن بنیان درش با لکاه آورد و بنیان
هر چه زنجار می نکه دارند در قیامت همان می آرد
نیت انجافین و نیت بل نشود نیک بدین سبیل
چرا انجا بکس نخواهد داد داد به داد و آن در همه باد
فخر و بر خورن اگر نمیدانند شرح این اند کلام را بایان
لن نیک سنش ز بند بیا لن نیک سنش ز بند بیا
نیت هر حکم یا طعن بند بل نیت بر امری جامعش نوبل

و در کعبه با نوحی مرد
و بره نر لیسوی کرمان هر د

و در کعبه با نوحی مرد
و بره نر لیسوی کرمان هر د

خیزدند دایم ز فودکن و در : در نه بنوی در انجمن معده در
آتش اندر غم در فخر زبانی : که گنوی نفس را بهتر رسد
فی سیر الطاهره و الفخر و التمجید و التمجید و التمجید
الحمد لله الذی هدانا لهذا الذی کنا علی الضلاله
العلوه سوره و الفخر و التمجید و التمجید و التمجید

بند نماز خدمت بردن نماید : هر دو روز نماز نکشاید
چون کلبه نماز پاکیزه است : قفل این دران که مینا کلفت
بای که هر بنی پیام فلک : بار و یک در کش ز جام ملک
که ترا حق باطلف هر کبر : با نمازات بطوع بند هر د
نات چون خود درین سرای عزاب : شکم از نان پرست و پختن پر آب
روی سلطان شرع کجاست : کون در آب و در آسمان بهی
لقه در حق هر دو باید پاک : در نه کردی میان خاک پاک
هر عورت سوی نماز مباحثی : شرم دار و نه رس زنده ای
سوی خود هر که نسبت بار خدای : و پیش در نماز بار خدای
سگ بدم جای خود هر دو در باز : تو نزدی برای جای نماز
از به جا خدمت بردن : دار پاکیزه جای و جامه د جان
نبیله جان سنان خدمت : احد سینه کعبه احد است
در احد حمزه دار جان در باز : تا جان را ز با ملک نماز
هر چه حرفی بسوزد غارت کن : هر چه خردین از ان طهارت کن

این شعر را در روز جمعه بخواند
چون کلبه نماز پاکیزه است
بای که هر بنی پیام فلک
که ترا حق باطلف هر کبر
نات چون خود درین سرای عزاب
روی سلطان شرع کجاست
لقه در حق هر دو باید پاک
هر عورت سوی نماز مباحثی
سوی خود هر که نسبت بار خدای
سگ بدم جای خود هر دو در باز
از به جا خدمت بردن
نبیله جان سنان خدمت
در احد حمزه دار جان در باز
هر چه حرفی بسوزد غارت کن

این شعر را در روز جمعه بخواند
چون کلبه نماز پاکیزه است
بای که هر بنی پیام فلک
که ترا حق باطلف هر کبر
نات چون خود درین سرای عزاب
روی سلطان شرع کجاست
لقه در حق هر دو باید پاک
هر عورت سوی نماز مباحثی
سوی خود هر که نسبت بار خدای
سگ بدم جای خود هر دو در باز
از به جا خدمت بردن
نبیله جان سنان خدمت
در احد حمزه دار جان در باز
هر چه حرفی بسوزد غارت کن

با نیازت بلفظ بر نهند به نیازت نماز بند برند
 به نیاز از عم نماز خوانی از هر جانب نیاز خوانی
 باز اگر با نیاز هست نیاز هر که دست لطف پرده را زد
 پس چو در بارگاه لطف شتافت داد چنانچه دارد و چنانچه رو بافت
 در نه البیس در درون نماز کوشش ببرد بر دست آورد با
 تو لبم آمدی نماز کریم تو حدیث آمدی نماز مستقیم
 بفرموده کعبت نماز اول جهان ملک بفرود برار عالم دران
 البیس کو کین حساب با یکست زانکه مفرده بفرود بر دین است
 حدیثم و نخل و شجرت دار بخدای ارکانه ابدت نیاز
 هر که مفرده رکعت بگذارد ملک بفرود برار او دارد
 تا حصد از اول برودن منی از عملهای رشت او ترچی
 چون نه بند ز دین غنیمت تو نمکند هم نماز قیمت تو
 قیمت از عشان جوهر تا بد و اینه از جهر نخل در باب بد
 که با یکست هر چه مایه است همه در حبس فی جنات است
 طالب اول فضل در بگیرد که از حبس فی نماز بند برود
 تا تر فضل و منی درون باشد غل نه کرده تو چون باشد
 چون فرا از اول بر انگیزد البیس نماز از نیاز بر خیزد
 اصل و فرع نماز غل و وضو است صحت دارد علت از دار و است
 تا بخار و لب لا مژدی را د کی کشوی در سران اما احد

زاهدی خفی نماز هوار چون طهارت کرده نماز
زاهدی و سجود طهارت است کشتن نفس و کفایت است
چون بکشتن نفس نماز در راه رومی بنمود و نمودن آید
با نیاز آبی تابایی بار در نه بایه سبک طلاق هر بار
کان منازعی که در حضور بود از ترن آب رومی دور بود
مرگ چون جان نوبر انگیزد از نیازت نماز هر خیزد
نن بود خاک رفت دجان بملک روح خود در نماز بین ملک

فی حضور القلب والعلوه

در اهد بهر حسب و کار بافت زخم قوی در آن بکار
ماند بجان نیز در پایش افتخار که آن زمان را بش
که بر دل آورد اندم بجان که همان بود مرد را در مان
دود مرد حسرتی جوید بد بسته زخم را بساخت کلید
تا که بجان مگر بدید آید فعل آن زخم را کلید آید
چرخ طافت نداشت بادم کار گفت بکند از نابودت نماز
چون شد اندر نماز حیا مش هر بد آن لطیف اندامش
نیج بجان از دهر دل آورد دادند بهر زمانه و درد
چون بر دل آمد از نماز علی آن مراد اخذ از خوانده و بی
گفت کمتر شد آن الم جولت دزد چای نماز هر فولت
گفت چون در نماز رخصی تو هر از دلسر از رفتی تو

گفت از حال برین
آن بر روی و طبعی شدنی

کرد بجان ز تو بردن حجام :: باز ناداد و از نماز سلام
 گفت جسد بخانی الکبر :: که مرا زین الم بخود خبر
 ای شده و ز نماز بس مردف :: عبادت هر کسان موصوف
 ایچن کن نماز و شرح بدان :: در نه هر جز و جز و ریش طمان
 جوینو با صدق در نماز ریش :: با همه کام خویش باز آئی
 در به صدق صد سلام کن :: مین بخت کار غلام کن
 یکسان دوسه سلام اورد :: سجده صدق صد فبام آورد
 کان نمازی که عادی باشد :: خاک باشد که باد بر باشد
 جان گذار و نماز باز هادی :: خشک جتان بودیم که ادی
 گوید از روی چهل دما املی :: چون بند بر و طریقی بوجلی
 کاند رین رد نماز رد هالجا :: آن به آید که خشک جنانجا
 کت باید که گشتن ای مرد :: خشک بکند از در کرد و با کرد
 کت نابد زجو در فوشا سر :: هم خود ابله که در ناله از آب
 جنگ در راد حق ذل ای سرگ :: کت بود مراد بود ننگ
 مردن خالک آب دارد عار :: هوا بر نشیند آتش دار
 کله آسمان من به سر :: تا بجا به ز جهر بیل انسر
 نایج کرد و نماز کلا ملک :: با سنگونه خود کلا ملک
 بار به را سباز آلت و دین :: از به بار کاد عالین
 باد عمارت آریات حق :: تا قبولت کند اجابت حق

جنان بخت با او است و از آن
 که چون که سخن گوید با گوئی نادر است
 از روی خود نظر قلبه آورده ام

بی دعا و تضرع و زاری بکند در کف بضم گزاری
لمن جنان آید که هست نماز بخدای اورد بندش ایچ جواز
بار عیون تنوی منور خدا از تو بگوشد خدا بی دعا
بی تو باشد بجا که برگردد که تو اوده گشت بند هر دو
نام که زبان در درود آن رسول از جهان در درود
چون ز نر دجار باشد بیک از تو یارب بود و زو بیک
چون سنجید بهی فواید که در غرام شود بهر بند و دغلام شود
بار منت نبی همی بر دین که منم دوست تو عز علی
دوست دایه نه بند مر خود را این بود رسم مرد بخود را
ایچنین طاعت ای پسر آن به که نیاز نبی برش بر دمنه
بی مدتی آدمی کم از دود است هر که ادب بدست همه داست
توبه زین طاعت تو ای نادان خواشن را در تو بند و بخوان
که خرا که زمانه بودی عوان که بودی بلفظ از دعوان
که دین از غایت بر نشانه در کمال سرور و نادان
چون سربند که دین بداشت برده اند ز دین کار خود برداشت
گفت من بر خزان خدا بایتم در جهان از بلبند را بایتم
همه را این غرور و نخوت هست لفظ و عوان بهر جهت هست
لیکن از بیم سربار و گفت دارد آن را نه خواشن بهفت

چنانچه از این کلام در کتب معتبره
مستخرج است و در کتب معتبره
مستخرج است و در کتب معتبره

از این لفظ دعوان از کتب معتبره
مستخرج است و در کتب معتبره
مستخرج است و در کتب معتبره

بوشعيب الالبی امامی بود :: که در هر کسی نمی بستود ::
 ذابم البلی و صابم الدهری :: یافت از زید در زمان بهری ::
 برده از شهر حومه هر کوه :: چینه بیرون از صفت داند ::
 زنی از انفاق رغبت کرد :: گفت بنجا بودت زن در خورد ::
 که بخوابی مرا حلال شوم :: بقامت مرا عیال شوم ::
 گفت پنج بد است بچشم من :: که قناعت کنی تو فرسدم ::
 بود از بن زن عقیقه هر نام :: یافت از حسن در شب هر نام ::
 شهر بکند از دست دوزم حومه کرد :: نافع از حکم چرخ کرد اگر ::
 بود با پا بر د فلک و بد بد :: جوهر بود یا یک یک هر چه ::
 مرد را بوشعيب زاید گفت :: گمان شده مرا از می خفت ::
 از برای چه هر کس زشت :: که بود خاک بر د موضع گفت ::
 گفت هر صلاح هر چه بدم :: که من اینی از تو بشنیدم ::
 که بود بهترین هر طاعت :: که نباشد حجابش و ناعت ::
 چست بد را از عن مزاب :: بود یا بود در مبان حجاب ::
 بود هر شب دو قرص رایت او :: بوظیفه که معانت او ::
 بد در صی چون که افطار :: بود نافع بهشت ان و بنده ::
 بوشعيب از قیام شب رنجور :: گفت رنجور و بود می معذور ::
 آتش از ضعف روز ان سرور :: فرض دست نماز قاعد کرد ::
 زن بکی فرض پیش شمع نهاد :: نظر دگر که داد و پیش داد ::

سخن گفت

بوشعيب صفت
 و نافع و بنی
 و بنی و بنی